

از کتاب‌ها متنفرم

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۹/۲۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۱۰/۰۸

یک کتاب دیگر برداشت و روکرد به من و گفتم: «من هم مثل همین پیرمردم! فکر کردی به این راحتی ولت می‌کنم. می‌ذارم ببری، کتابام رو هم ببری. این کتابا صیدای منند.»

یک کتاب دیگر از میان کتاب‌ها نشانم داد و انگار که نمایشنامه‌ای اجرا کند گفت: «روز شماری نکن. حتی اگر فکر می‌کنی در مهلکه افتاده‌ای روزشماری مکن. حالا هم لحظه شماری نکن. شب نمی‌تواند تمام نشود. طبیعت شب آن است که روبه صبح برود. نمی‌تواند یک جا بماند. مجبور است بگذرد. اما وقتی تو ذهنت را اسیر لحظه‌ها کنی، خودت گذر لحظه‌ها را سنگین و سنگین‌تر می‌کنی؛ بگذار شب هم راه خودش را برود.»^۲ بله. منم روزا رو نمی‌شمارم. نمی‌دونم چند روزه که پسرم سری بهم نزده. لابد گرفتاره دیگه.»

این جمله‌اش حسابی قلبم را رنجاند. دو کتاب قطور برداشت و به من نشان داد و گفت: «این دو تا مال داستایوفسکی از بهترین کتاب‌هامه... اول باید البته رو بخونی، بعد برادران کارامازوف... نازستازیای لعنتی!»

نازستازیای لعنتی را با شیطنتی خاص ادا کرد. دو کتاب دیگر به من نشان داد:



کوشر عابدینی *

«دزد! دزد! آئی همسایه‌ها، دزد!»

همچنان که فریاد می‌زد به سمتم هجوم آورد، زد زیر جعبه‌ی توی دستم. جعبه پاره شد و کتاب‌ها پخش زمین شدند. انگار که شیئی قیمتی و شکستنی، خرد و خاکشیر شده باشد، ماتم زده کنار کتاب‌ها نشست. مثل اینکه قبرعزیزترین آدم زندگی‌اش باشد.

یک کتاب برداشت با خود زمزمه کرد: «کاش می‌شد من یک روز هیتلر بشوم. می‌گفتم هرکس هرچه دارد مال خودش نیست. مال خداست. ما هم از طرف خدا آمده‌ایم.»^۱ تو از طرف کی اومدی کتابای من بدزدی؟»

* kovsar.1995@yahoo.com

«این دو تا رو که خوندم دیگه از هیچ بیماری نترسیدم.»
حسابی سرگرم کتاب‌هایش شده بود. فراموش کرده
بود دزد کتاب‌هایش هستم. مدتی به من خیره شد، حس
کردم دارد من را می‌شناسد. با صدای بلند گفت:
«حالا دیگه خوب حال آیدین رو میفهمم. دزدیدن با
سوزوندن چه فرقی داره؟ میخواستی کتابای منو بدزدی؟ آره؟»
آه غلیظی کشیدم. اشک گوشه‌ی چشمم را پاک کردم و از
خانه‌اش زدم بیرون. من از کتاب‌هایش متنفرم! وقتی تک تک
آن‌ها را از بر است، ولی من را، پسرش را به خاطر نمی‌آورد.

پایان

۱. از کتاب سمفونی مردگان نوشته‌ی عباس معروفی

۲. از کتاب طریق بسمل شدن نوشته‌ی محمود

دولت‌آبادی